

ياسمن بیگی

حریم شیطان

« بسم الله الرحمن الرحيم »



ژانر : عاشقانه \_ جنایی \_ مجهول

\*\*\*

خلاصه :

داستان دختری که پس از مرگ نامزدش، طبق رسم خانی، مجبور می شه با برادر نامزدش ازدواج کنه، ولی...  
و از طرف دیگه دختری که با تمام وجودش عاشق خان سومه، ولی خان زاده اون رو ندید می گیره و با سوگلیش...

\*\*\*

مقدمه :

بهترین کار دنیا  
دل کندن از کسی ست...  
که دنیایِ توست...  
ولی می دانی...  
هیچ گاه...  
مالِ تو نخواهد بود!

\*\*\*

## حریم شیطان

## یاسمن بیگی

زمان گذشته :

دلارام :

توی ایستگاه اتوبوس منتظرش بودم ، آروم و قرار نداشتم ، گاهی می‌نشستم ، گاهی بلند می‌شدم و راه می‌رفتم ، ساعت رو نگاه می‌کردم ، الکی وسایل توی کیفم رو نگاه می‌کردم و برای هزارمین بار مرتبشون می‌کردم ، این مابین یک بار هم محکم زدم پای یکی رو قلم کردم . از استرس داشتم می‌مردم . تا وقتی این پنج دقیقه آخر هم تموم بشه ، فکر کنم چیزی از من باقی نمی‌مونه !

وای بالاخره اتوبوسش رسید . مثل این برق گرفته‌ها دنبال اتوبوس دوییدم.

\_ آهای خانم ! کجا میری ؟

در حال دوییدن داد زدم :

\_ ببخشید ...

## حریم شیطان

## یاسمن بیگی

– صبر کن ببینم .

راننده که متوجه شد یکی عین مرغ پرکنده دنبال اتوبوس افتاده ،  
نگه داشت . اتوبوس خیلی ازم دورتر مونده بود . مسافرها دونه دونه  
از اتوبوس پیاده شدن تا اینکه دیدمش ...

یهو جیغ بلندی کشیدم و پریدم بغلش . چشمهام رو بستم و  
فقط توی بغلم فشارش می‌دادم ، محکم بغلم کرده بود ، تمام  
مسافرها با چشم‌های گشاد شده داشتن ما رو نگاه می‌کردن .

– وای آریا رسیدی ؟!

– فعلاً که جلوت وایسادم .

– وای دلم برات تنگ شده بود نامرد !

– فکر کردی من دل ندارم ؟

یک بوس محکم روی گونه‌اش کاشتم ؛ دوباره بغلش کردم که وقتی  
پشتش رو دیدم ، خشکم زد ...

– آریا ؟!

## حریم شیطان

## یاسمن بیگی

– می‌دونم چه قدر دلت برام تنگ شده بود !

از بغلم هلش دادم بیرون و با ترس گفتم:

– آریا ! آریا اومدن .

یک قدم به عقب برداشتم .

– آریا اومدن .

– کیا ؟

برگشت ، پشتش رو نگاه کرد که چشم‌هاش درشت شد .

– اوه اوه ! بدو ، دلارام بدو !

ساک رو برداشت و عین برق فرار کردیم ، درحالی که پشت سرمون

کلی پلیس بود که می‌خواستن به جرم این بغل و فحشایی که از

سر خوشحالی کرده بودیم ؛ بگیرنمون .

\*\*\*\*\*

\_ خجالت نمی‌کشید شما دوتا ؟

به سروان رو به رومون نگاه کردیم .

\_ مجبورید از این جور کارها کنید که الان مثل موش این جا بشینید ؟

\_ ببخشید ، شرمنده !

\_ فایده نداره ! تا بزرگ‌ترهاتون نیان ؛ حق خارج شدن از این اتاق رو ندارید !

وای بدبخت شدم ، اگه مامان بفهمه من کلاس رو پیچوندم و اومدم دنبال آریا و این اتفاقات افتاده ، پوست از سرم می‌کنه .

آریا متعرض گفت :

\_ جناب سروان یه جوری می‌گید انگار ما دو تا اون وسط داشتیم ...

\_ ساکت شو ببینم ، بی‌حیا .

## حریم شیطان

## یاسمن بیگی

آریا دستی از زیر بینی تا پایین چونه‌اش کشید تا دهنش باز نشه ،  
خنده‌اش گرفته بود ، کاملاً مشخص بود که به زور جلوی خنده‌اش  
رو گرفته . سرم رو انداختم پایین و دستم رو روی سرم گذاشتم .  
من هم سعی کردم خودم رو کنترل کنم که صدای خنده‌ام بلند  
نشه .

سروان تلفن رو سمت آریا هل داد .

\_ زنگ بزن .

آریا با مظلوم‌نمایی وانمود کرد داره گریه می‌کنه و دستش رو  
گذاشت روی چشمش .

\_ متأسفانه خانواده‌ام در قید حیات نیستن ...

خنده‌ام گرفته بود ، عجب دروغ‌گوی ماهری بود این پسر ! بعد از  
ازدواج باید خیلی حواسم بهش باشه .

سروان کمی نرم شد و حالت صورتش از اون همه خشکی اولیه  
خارج شد ، ولی هنوز ول کن نبود .

## حریم شیطان

## یاسمن بیگی

رو به من کرد :

\_ شما بیا زنگ بزن .

حالا که نرم شده بود ، وقت عملیات همیشگیمون بود .

\_ جناب سروان به خدا دیگه تکرار نمی‌کنیم ، شرمنده .

\_ نه خانم نمیشه ، زنگ بزن .

\_ جناب سروان من و نامزدم نامحرم نبودیم که ...

یک نگاهی به جفتمون انداخت و آروم پرسید:

\_ محرمید ؟

\_ بله .

سروان یکم از اون حالت خشکی اولیش خارج شد و گفت:

\_ اگه یکبار دیگه تکرار کنید ، من مقابلتون نیستم ، یکی هست

که رحم و دلسوزی نداره ! مکان عمومی جای این جور کارها نیست ،

تکرار نشه . پاشین برین بیرون ببینم .

## حریم شیطان

## یاسمن بیگی

با شنیدن این حرفش سریع بلند شدیم و سمت در رفتیم ؛ آروم گفتم:

– مرسی جناب سروان .

به محض خارج شدن از در آریا مثل همیشه نطقش رو باز کرد و گفت :

– انشالله یکی هم همینجوری به پسر و دختر شما کمک کنه .

با شنیدن این حرف آریا به فکر فرو رفتم ؛ بعد از فهمیدن منظور حرفش یهو سمتش برگشتم و گفتم:

– آریا چی داری میگی !؟

– چی گفتم ؟

به حرفش فکر کرد ...

– وای! بجنب فلنگ رو ببندیم .

سریع اومدیم بیرون و تاکسی گرفتیم . من وسط راه رفتم دانشگاه و آریا هم رفت خونه مون .

دوران امتحانات آخر ترم بود و استادها هم مثل همیشه سخت گیر . دیشب از بس شوق و ذوق اومدن آریا رو داشتم که اصلاً نتونسته بودم چیزی بخونم و هیچی بلد نبودم . اصلاً حتی درست و حسابی هم وقت نکردم تا به سر و وضعم برسم . از سلفی گوشی به عنوان آئینه استفاده کردم و نگاهی به خودم انداختم . چشم ها و موهای قهوه ای روشنم برق میزدن . ابرو های قهوه ایم رو که یکم شلخته شده بودن با انگشتم مرتب تر کردم و بعد وارد کلاس شدم . شماره ی صندلیم رو پیدا کردم و بعد از نشستن ، منتظر پخش برگه ها شدم . برگه هارو که پخش کردن و سوالات رو که دیدم تونستم چندتاشون رو جواب بدم ، اما نه همشون رو . آروم یک نگاه به برگه ی کناری کردم ؛ لعنتی انقدر ریز نوشته بود که هیچی مشخص نبود . با خودکار به پشت نفر جلویی ضربه ای زدم ، صمیمی ترین رفیقم ، مهشید . همیشه من و مهشید برای تقلب پایه بودیم و انقدر حرفه ای تقلب می کردیم که به ذهن هیچ کس خطور هم نمی کرد . پا روی پا انداختم ، برگه ی خیلی کوچیک و سفید رو از توی

جورابم درآوردم و خیلی مخفیانه گذاشتمش روی میز . جامدادیم جلوش رو می‌گرفت و مراقب نمی‌تونست ببینه .

نوشتم :

" سوال پانزده "

لحظه‌ای که مراقب برگشت ، مهشید دستش رو از زیر صندلی انداخت اینور که مثلاً مقنعه‌اش رو از پشت بکشه و درست کنه ، منم سریع برگه‌ی ریز سوال رو انداختم توی دستش ، جواب رو توی برگه نوشت و به همون شکل به من داد و خلاصه همین‌جوری تونستیم نصف سوال‌ها رو با هم بنویسیم ، هرچند خودم از قبل نوشته بودم . کی می‌تونست بگه ننوشتم ؟

از کلاس اومدیم بیرون . نگاهی به چشم‌های شکلاتی مهشید انداختم ؛ چشمکی زدم و گفتم:

\_ دمت گرم رفیق .

دسته ای از موهای نارنجی رنگش رو که جلوش چشم های شکلاتی رنگش افتاده بود داخل مغنعه ی مشکیش داد و گفت:

– چاکریم ! ببینم آریا امروز میاد نه؟

– آره ، اتفاقاً همین قبل امتحان دیدمش. نمیدونی چی شد  
مehشید...

بعد مثل همیشه تمام زیر و بم ماجرا رو براش تعریف کردم ؛ کلی  
باهم خندیدیم و کم کم رفتیم به دوران دبیرستان و تمام خاطره ها  
زنده شد. این دقیقاً یکی از ویژگی های دوستای قدیمیه!

بعد از تموم شدن کلاس ، تاکسی گرفتم و به سمت خونه حرکت  
کردم . دوست داشتم برم پیش آریا ، می خواستم ببینم توی  
سفرش چیکارا کرده ، کجا رفته و خیلی چیزای دیگه...

زنگ در رو زدم ، رفتم طبقه سوم و آریا در رو برام باز کرد . مامان  
من هم پشتش مونده بود . برای تابلو نکردن ماجرا خودم رو به  
تعجب زدم و با حالت سوپرایز شده ای گفتم:

– وای آریا تو برگشتی ؟

– بله دیگه پس چی ؟

## حریم شیطان

## یاسمن بیگی

رو به مامان کردم :

– سلام مامان ، خوبی ؟

– خوبم دخترم ، امتحانت چطور بود ؟

اومدم تو و در حین بستن در خونه با صدای خوشحالی گفتم:

– خوب بود... عالی!

سریع رفتم لباس هام رو عوض کردم و برگشتم توی سالن ، با آریا روی مبل نشستم و فقط حرف زدیم ، همه چیز رو ازش پرسیدم ، از پرواز گرفته تا نحوه ی برخورد خدمتکارهای هتل ، همه و همه رو . اون هم کامل جواب می داد ، می دونست من حساسم .

مامان با چهارتا شربت برگشت و سینی سربت رو روی میز گذاشت ؛ با لحن خوشحالی گفت:

– ولی این داماد خوشتیپ یک بار هم باید ما رو ببره ها .

– حتماً .

مامان با صدای بلندی رو به بابا گفت:

## حریم شیطان

## یاسمن بیگی

\_ آقا ؟ بیا این گرم می شه ها.

بابا از اتاق بیرون اومد و در جواب مامان گفت:

\_ اومدم اومدم .

\_ سلام بابا .

\_ سلام دخترم .

بابا ؛ آریا و مامان گرم صحبت کردن شدن و منم کم کم حوصلم سر رفت. نگاهی به گوشیم انداختم تا نمرات امتحان های قبلیم رو چک کنم که اساماس از آریا دریافت کردم :

\_ به من نگاه کن !

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم ، نگاهم نمی کرد !

وا ! این چشه ؟

دوباره نگاهی به گوشیم انداختم که دوباره آریا همون اساماس رو برام فرستاد ! دوباره نگاهش کردم ، ولی باز هم نگاهم نمی کرد ...

امان از این مردها ، حتی اگه سر خودشون هم شلوغ باشه ، تو باید به اون‌ها توجه کنی! نگاهی بهش انداختم ؛ فک زاویه دارش بخاطر ته ریش مرتب و اصلاح شدش بیشتر به چشم می اومد . چشم های مشکی رنگ شفافش برعکس همیشه اینبار بخاطر خستگی کمی خمار بودن . موهای خرمایی رنگش هم شونه کشیده بود و کاملاً مرتب بودن . چشم غره ای بهش زدم و گوشه رو گذاشتم کنار ؛ اما هیچ به آریا نگاه نکردم و به جمع توجه کردم ؛ همین اول بسم الله بخواد لوس بشه دیگه نمیشه کنترلش کرد . همین جوریشم خیلی لوس و رو اعصابه!

شب موقع خواب مامان رفت زیر تخت من برای آریا تشک بندازه و بابا هم رفت دستشویی ، آریا دستش رو انداخت پشتتم .

بهش نگاه کردم و گفتم :

– وای آریا آخه کجا رفته بودی ؟ دلم برات یه ذره شده بود .

– گفتم که ، کار داشتم .

## حریم شیطان

## یاسمن بیگی

یه لحظه از شنیدن این حرف تکراریش خسته شدم ؛ با اخم بهش  
زل زدم و به حالت غر گفتم:

\_ فقط میگی کار داشتی ، خب این کار تو دقیقاً چی بود ؟

\_ لابد کار مهمی داشتم که رفتم دیگه .

\_ چه کاری مثلاً ؟ چرا به من هیچی نمیگی آخه ؟ مدام از جواب  
دادن فرار میکنی ، یک بار نشد این سوال رو بپرسم و مثل آدم  
جواب بدی .

با لحن تقریباً تندی گفت :

\_ توهین نکن دیگه دلارام .

\_ مگه دارم دروغ میگم ؟ خب بگو دیگه ، چرا رفته بودی ؟

یهو داد بلندی کشید :

\_ وای! دلارام بس کن .

از جاش بلند شد و رفت سمت اتاق ؛ مامان از اتاق بیرون اومد و  
ازش پرسید:

## حریم شیطان

## یاسمن بیگی

- چی شده آریا ؟
- هیچی مامان ، جای من پهنه ؟
- آره پسرم ، بیا .
- ممنون .
- رفت تو اتاق و دراز کشید . مامان اومد پیشم و آروم پرسید :
- چه کارش کردی ؟
- کاریش نکردم !
- پس برای چی داد زد؟
- بابا هیچی ، هی بهش میگم ، بگو چکار داشتی که شیش ماه من رو ول کردی و رفتی ، جواب نمیده !
- جلوی ما این سوال رو هزاربار پرسیدی ، آبرو انداختم و اشاره کردم که نپرس . ولش کن دیگه ، نمیخواد بگه !
- صدام رفت بالا :

## حریم شیطان

## یاسمن بیگی

– الان من دخترتم یا اون پسرته ؟

– مثل آدم رفتار کن خب .

– وا ! مامان ؟!

– کوفتِ مامان !

صدای ریز خنده ی آریا از اتاق رو می شنیدم ، اعتراضی داد زدم :

– مامان !

متقابلاً داد زد :

– یامان !

صدای خنده ی آریا بلند شد ، از ته دلش داشت می خندید ، بابا

سراسیمه از دستشویی اومد بیرون :

– چه خبرتونه ؟ بابا آبرومون دیگه توی این ساختمون رفت ، از بین

این چهار تا واحد فقط صدای ما بلنده .

– از بچه ات بپرس .

## حریم شیطان

## یاسمن بیگی

بلند شدم و رفتم سمت اتاق ، آریای عوضی همون جوری داشت می خندید ! حرصم گرفته بود . وقتی می خواستم رد شم و برم روی تخت یه لگد محکم توی شکمش زدم که صداش بلند شد :

– آخ ...

– حقه .

هنوز هم داشت ریز ریز می خندید ! بعدا میدونم باهاش چیکار کنم ؛ باز مامانو دیده جوگیر شده ؛ لوس عوضی ! چشمهام رو بستم و بعد از چند دقیقه به خواب عمیقی فرو رفتم .

\*\*\*\*\*

سه روز بعد :

دلارام :

## حریم شیطان

## یاسمن بیگی

چمدون سنگینِ طرح دارم رو به زور بلند کردم و دادمش دست آریا  
؛ رو به مامان غر زدم :

\_ حالا مجبور بودیم الان بریم ؟

مامان در عقب ماشین رو باز کرد و نشست .

\_ وای دلارام چقدر غُر می‌زنی آخه!

آروم تر از قبل جوری که فقط من میشنیدم گفتم:

\_ برادرشوهرت از خارج برگشته! زشته نری استقبالش . یکم

سیاست داشته باش دختر! مادرشوهرها به همینجور چیزا توجه

میکنن. میخوای فردا پس فردا تو دهن فامیل پر بشه دخترشون

ادب نداره؟

قبلاً هزاران بار این حرف هارو از مامان شنیده بودم ؛ در جواب فقط

پوفی کردم و سمت در جلوی ماشین رفتم. من و آریا جلو نشستیم

و بعد از مامان ؛ بابا هم سوار ماشین شد و عقب کنارش نشست .

## حریم شیطان

## یاسمن بیگی

\_ بابا... داداش بزرگتر آریا تازه فردا قراره بیاد ، الان خیلی زوده که ما بریم .

آریا جواب داد :

\_ اشکالی نداره ، خب اون جا همه چیز هست یکم بیشتر می‌مونین دیگه .

\_ بابا اصلا شاید هیچکی نباشه .

\_ نه داداش کوچیکه‌ام هست ، خیالت راحت .

\_ وای آریا ...

مامان داد زد :

\_ دلارام ساکت باش دیگه .

آریا ماشین رو روشن کرد و سمت عقب برگشت . رو به مامان و بابا گفت :

\_ مامان زشت نباشه شما و بابا عقب نشستین ؟

با چشم‌های گرد شده از تعجب به آریا نگاهی انداختم !

## حریم شیطان

## یاسمن بیگی

مامانم جواب داد :

\_ نه پسرم این چه حرفیه ، شما حواست به جاده باشه .

\_ باشه پس ولی هروقت احساس ناراحتی کردید بهم بگید تا از صندوق عقب بالش بیارم براتون ؛ دو سه تا دونه دارم.

\_ ممنون پسرم فعلاً همه چیز خوبه.

آریا نگاهی به من که داشتم با چشم‌های درخشانم نگاهش می‌کردم انداخت و یه چشمک زد ، تو دلم پاچه خوار خطابش کردم و یه چشم غره غلیظ بهش رفتم ، خندید و شروع کرد به درست کردن موهایش توی آینه .

دیگه کم‌کم داشت باورم می‌شد که من بچه مامان نیستم و آریا بچه‌شه ، راست میگن که مادرها با دامادهاشون رفیق‌تر از بچه‌شون هستنند ، من باور نمی‌کردم که الان بهم ثابت شد .

\_ مامان ، بابا ، کمربندهاتون رو ببندید .

\_ آخه من وقتی عقب نشستم ، چرا کمر بند ببندم دختر؟!

– آریا تو کمربندت رو ببند .

چشمش رو از آئینه برداشت و نگاهی بهم انداخت .

– همیار پلیسی ؟

– آریا گفتم ببند .

– چشم ، چشم .

کمربندش رو بست و زدیم تو دل جاده ، داشتیم به روستای آریا می‌رفتیم . داداشش تازه از خارج برگشته بود ، تابه‌حال خانواده‌اش رو ندیده بودم . پدرش فوت کرده بود ، برای خواستگاری هم حتی نیومده بودن که ببینیمشون ، فقط یه خدمتکار رو با چندتا طبق فرستاده بودن برای پیشکشی و گرفتن جواب مثبت ! انگار دوره‌ی قاجار بود . البته مادرآریا هم اومده بود. ماما زیاد از این حرکت خوشش نیومد اما وقتی فهمید آریا پدرش رو از دست داده یکم کوتاه اومد. بابا که دید خانواده آریا یکم قدیمین اوایل مخالفت میکرد اما مثل اینکه یبار آریا و بابا بیرون قرار گذاشتن تا با هم صحبت کنن. نمیدونم اون روز آریا چی گفت و چیکار کرد اما وقتی

بابا اومد خونه شب اول بشدت فکرش درگیر بود ؛ اما فرداش به طور معجزه آسایی به ازدواج رضایت داد . الان که رفتار آریا رو با مامان میبینم میتونم یه حدسایی از رفتار احتمالی اون شبش با بابا داشته باشم ؛ از طرفی آریا رو میشناسم. شاید تو بعضی مسائل مسخره بازی در بیاره و همیشه جوری رفتار کنه که انگار جدی نیست ؛ اما وقتی پاش برسه و مسئله مهم باشه خیلی جدی برخورد میکنه. هر چی به بابا و آریا اصرار کردم بگن اون روز چی بینشون گذشت ، هیچکدومشون چیزی نگفتن. فقط بابا یبار گفت که آریا حرفایی از عشقش به من زده که راضیش کرده .

سرم توی گوشیم بود که آریا یهو ترمز کرد. با اینکه کمر بند داشتم اما از شدت ترمز نتونستم خودم رو محکم نگه دارم. جیغ بلندی کشیدم و سرم محکم خورد توی شیشه‌ی جلوی ماشین. خودم رو عقب کشیدم و نگاهی به اطراف انداختم ؛ برای چند ثانیه به معنای واقعی گیج شده بودم و درکی از اطراف نداشتم. صدای آریا کنار گوشم زمزمه میشد :

– دلارام ! دلارام حالت خوبه ؟

چند ثانیه بعد که بهتر شدم نگاهش کردم و آرام گفتم:

– آره... آره من خوبم ؛ چی شده ؟

لغزش مایع گرمی رو روی پیشونیم حس می‌کردم ، از سرم داشت خون می‌اومد . ماشین جلویی بی‌دلیل ترمز کرده بود و ما داشتیم می‌زدیم بهش ، آریا که خون روی سرم رو دید صورتش قرمز شد . یهو عصبانی شد و با تمام توانش گاز داد. در حال حرکت شیشه رو داد پایین و به راننده‌ای که با دوست دخترش داشت حرف می‌زد گفت :

– هوی عوضی! کی بهت گواهینامه داده هان؟ اون به کنار ؛ تربیتت با کی بوده که یه عذرخواهی بلد نیستی ؟

– برو بابا دهاتی .

آریا فحشی نثارش کرد و گفت:

– وایسا حالیت کنم دهاتی کیه ...

## حریم شیطان

## یاسمن بیگی

فرمون ماشین رو چرخوند سمت پسره ، پسره هم ماشین رو کشید  
اونورتر تا به ماشین ما نخوره .

بابام خواست جلوی آریا رو بگیره:

\_ پسر جان ولش کن ، این‌ها یه مشت معتادن .

\_ نه اینجوری نمیشه ... شما چند ثانیه بمونید .

پسره ماشین رو یهو سمت ما کشید و برعکس این دفعه این ما  
بودیم که کشیدیم اونورتر، ماشین مارپیچ مانند تگون می‌خورد ،  
خیلی ترسیده بودم .

جیغ کشیدم :

\_ آریا ولش کن ...

اما اون انگار جیغ های من رو نمیشنید. رو به راننده‌ی اون یکی  
ماشین داد زد :

\_ عوضی !

\_ آریا !

\_ باشه ، باشه من دیگه ادامه نمیدم ؛ بره به جهنم عوضی .

آریا دیگه ماشین رو تکون نداد و سعی کرد روبه‌روش رو نگاه کنه که یهو پسره محکم ماشینش رو به ما زد ، ماشین منحرف شد ، جیغ بلندی کشیدم ، کنترل ماشین از دست آریا در رفته بود ، ماشین به سمت پایین جاده کشیده شد و پرت شدیم پایین !

همه داد می‌زدیم ، ماشین با سرعت به طرف پایین سُر می‌خورد ، محکم خوردیم به یه صخره‌ی سنگی و برعکس موندیم ، داشتم بیهوش می‌شدم ، سرم هم بخاطر ضربه ی قبلی هم از شدت ترس گیج میزد . اصلاً نمی‌تونستم تکون بخورم ، گیر کرده بودم ، نفسم تنگ شده بود انگار اکسیژن تموم شده بود ، شیشه ی جلوی ماشین شکسته بود و به صورت عمیقی دستهام رو بریده بود .

همون دستهایی ک بخاطر محافظت از صورتم جلوی خودم گرفتمشون. به شیشه‌ی ماشین لگد زدم تا بشکونمش و بتونم برم بیرون ، اما لعنتی مگه می‌شکست ، لگد محکمی بهش زدم تا شکست ، به‌زور با دست‌های خونیم خودم رو از پنجره به بیرون ماشین کشیدم و به یک تخته سنگ رسیدم . بهش تکیه دادم و

چشم هام رو بستم. احساس میکردم لحظات آخر عمرمه . با تمام توانی که داشتم چشم هام رو باز کردم . همه چیز رو تار میدیدم و سرگیجه ی شدیدی داشتم اما با همون حال تونستم تشخیص بدم که مردم داشتن می‌اومدن پایین تا بهمون کمک کنن ، دیگه تحمل وزن خودم رو هم نداشتم. کج شدم و روی زمین افتادم که صدای چکه کردن قطره ای توجهم رو جلب کرد . با تمام بی حسیم ترس تمام وجودم فرا گرفت ...

خدایا نکنه ...

به زور سرم رو بالا آوردم و دیدم که قطره‌های بنزین آروم آروم داره به سمت موتور ماشین و کاپوت حرکت می‌کنه و بعد روی زمین می‌ریزه . سرم رو برگردوندم ؛ آریا از سرش خون می‌اومد و زخمی بود ، مامان از گردنش خون می‌اومد، بابا هم کل صورتش خونی بود و کنارش افتاده بود ، هیچ‌کدوم نمی‌تونستن تکون بخورن . دوباره به بنزین نگاهی کردم ، نزدیک تر از قبل به موتور بود ، بدن بی‌جونم رو حرکت دادم تا بهشون کمک کنم ، اما ...

## حریم شیطان

## یاسمن بیگی

دیر شده بود !

در کسری از ثانیه ماشین منفجر شد ...

با هر چه که توان داشتم جیغ بلندی از اعماق وجودم کشیدم :

\_ آریاااااااا ...

اما آخرین چیزی که دیدم ؛ فقط و فقط روشنایی انفجاری بود که با شدت به سمت من می‌اومد .

\*\*\*\*\*

تو اوج سیاهی بودم ؛ صداهاى نامفهومی توی سرم اکو می شد ، تمام تنم کوفته بود ، انگار صدسال بود که خواب بودم ، صداها اول ناواضح بودن ، ولی کمی که گذشت کم کم واضح تر شدن . سیاهی کم رنگ تر شد و تابیدن نور سفیدی رو به چشم‌هام متوجه می‌شدم . انگشتم رو تکون دادم ، یکی داد زد و پرستار رو صدا زد ،